

ساحل نشینان

ما عزاداریم هر جا ماتم است

داغ دیده گر گدا و حاتم است

ما چو غواصان دریای غمیم

سوگِ زندان غم هر آدمیم

تا نخندد قلب‌ها از انبساط

نیست ما را نقل شادی در بساط

قلب ما با قلب هر صاحب نفس

چون دو مرغی می تپد در یک قفس

جان ما را درزی جان آفرین

دوخته با یکدگر بی درز و چین

ای پدر ابرام، تایم در گسست

اختیار و شیش □ صبرم شکست

صلح و جنگ

بس سُن راندی مرا از نام و ننگ

شمه‌ای گویم ترا از صلح و جنگ

نام اگر از حبّ ذات آمد پدید

می شود پایان آن شوم و پلید

خودپسندی حاصل خودخواهی است	اوج و موجش در بساط شاهی است
تا کسی برتر نداند خویش را	چون شمارد کم ز خود درویش را
نام‌ها از حدّ خودبینی است	از پی آمدهای خودشیرینی است
خودفریبی منشأ خودخواهی است	ز آن سبب خودخواه در گمراهی است
هر که خود از دیگران برتر شمرد	شهروای خود به جای زر شُمرَد
چونکه پُر شد از غرور خویشتن	می رَمَد از عُجب او هر مرد و زن
شاه از خودبینی خود غرّه است	خود نداند کمتر از هر ذرّه است
بس که روی عجب و نخوت می دهند	دور و نزدیک از غروریش می رَمَد
شاه از مهر و صفا باشد باری	ورنه هر جا باب میل مشتری
هر کسی او را خریداری کند	باید از هیبت نگهداری کند
شاه بی هیبت به چشم چاکران	هست نقل باب میل این و آن
شاه بی باد و پروت و آخم و تخم	می پذیرد از هزاران نیش زخم

صولت و حشمت اساس شاهي است

ورنه اين منصب مَحَل و واهي است

شاه بايد غيغب اندازد به پيش

پرکُند اندام چون پروار ميش

اي عجب از حُکم افلاطون خام

عاقبت سر خورد از اين، فکر کام

شاه مانند عروسک کوکي است

پشت پرده کارفرما، کوکي است

شاه را هرگز نباشد عزم جزم

نيست ثابت رأی او در بَزم و رزم

شاه در مجموع □ درباريان

هست افسارش کف حواريان

هر يکي افسار او سوئي کشد

گه به دريا، گه لب جوئي کشد